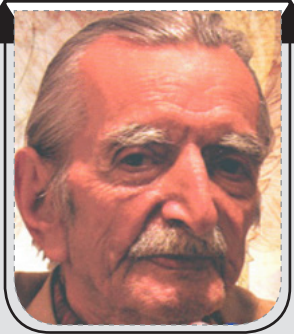




اگر درست و اگر اشتباه می‌گذرد
 زمانه بی تو، به اندوه و آه می‌گذرد
 قسم به برق نگاهت، به سرخی لب‌هات
 که روزگار نبودت سیاه می‌گذرد
 مگر که خاتم امید رستمی برسد
 و گرنه عشق به تقدیر چاه می‌گذرد
 کلام را نه مجال است در مصافی که
 ز بطن حادثه تیر نگاه می‌گذرد
 ستاره‌ای ندرخشید و تیرگی گل داد
 شب سیاه من از فکر ماه می‌گذرد
 که جانش از شر و شور هماره می‌افتد
 کسی که از سر خیر و صلاح می‌گذرد
 به خوب و بد گذراندم و دلخوشم زین پس
 اگر چه سخت، ولی خوانخواه می‌گذرد

ایمان زارع



ما عاشقیم و خوش تر از این کار، کار نیست
 یعنی به کارهای دگر اعتبار نیست
 دانی بهشت چیست که داریم انتظار؟
 جز ماهتاب و باده و آغوش یار نیست
 فصل بهار، فصل جنون است و این سه ماه
 هر کس که مست نیست یقین هوشیار نیست
 سنجیده‌ایم ما، به جز از موی و روی یار
 حاصل ز رفت و آمد لیل و نهار نیست
 خندید صبح بر من و بر انتظار من
 زین بیشتر ز خوی توام انتظار نیست
 دیشب لبش چو غنچه تبسم به من نمود
 اما چه سود زآنکه به یک گل بهار نیست
 فرهاد یاد باد که چون داستان او
 شیرین حکایتی ز کسی یادگار نیست
 ناصح مکن حدیث که صبر اختیار کن
 ما را به عشق یار ز خویش اختیار نیست
 برخیز دلبر! که در آغوش هم شویم
 کان یار یار نیست که اندر کنار نیست
 امید شیخ بسته به تسبیح و خرقة است
 گویا به عفو و لطف تو امیدوار نیست
 بر ما گذشت نیک و بد، اما تو روزگار
 فکری به حال خویش کن این روزگار نیست
 بگذر ز صید و این دو سه مه با عماد باش
 صیاد من بهار که فصل شکار نیست

عماد خراسانی



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
 لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
 دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال
 نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب
 ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت
 داده نمی‌شود.
 iman.zareh.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع



یاری به دست کن که به امید راحتش
 واجب کند که صبر کنی بر جراحش
 ما را که ره دهد به سراپرده وصال
 ای باد صبحدم خبری ده ز ساحش
 باران چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت
 رویی که صبح خیره شود در صباحش
 هر که که گویم این دل ریشم درست شد
 بر وی پراکند نمکی از ملاحظش

هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی
 داند که چشم دوست نبیند قباحش

بیچاره‌ای که صورت رویت خیال بست
 بی دیدنت خیال مبند استراحش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
 از چشم‌های نرگس و چندان وقاحتش

رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب
 چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد وصف همه نیکوان به داد
 عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

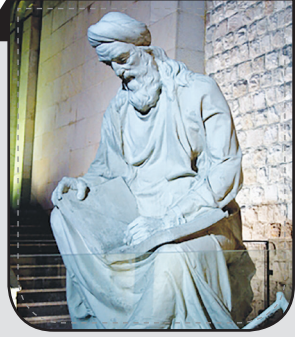
سعدی



دریغا باز اگر رستم پس از عمری پدر گردد
 دریغا داغ سنگینی که روزی تازه‌تر گردد
 چه خواهد کرد بعد از امتحان، این بار ابراهیم
 خودش تنها اگر از سمت قربانگاه برگردد؟
 چه تضمینی که مصلوبش نگردانیم عیسی را
 اگر یکبار دیگر نیز مریم بارور گردد
 مرا در چاه درد خویش بگذارید و مگذارید
 پدر از مکر ننگین برادرها خبر گردد
 مبخش ای جنگل از سرشاخه‌های خود به هر
 ناکس
 بترس از شاخه سختی که بازوی تیر گردد!

به آتش می‌کشاند شعله شعله جنگل خود را
 درخت خشک تنهایی که در خود شعله‌ور گردد!

اصفر داوری ترشیزی



آب آتش می‌برد خورشید شب پوش شما
 می‌رود آب حیات از چشمه نوش شما

شام را تا سایبان روز روشن دیده‌ام
 تیره شد شام من از صبح سحرپوش شما

در شب تاریک خورشیدم در آغوش آمدی
 همچو زلف آرز بودمی یک شب در آغوش شما

از چه رو هندوی مه پوش شما در تاب شد
 گر به مستی دوشم آمد دوش بر دوش شما

ای ز روبه بازی آهوی شما در عین خواب
 شیر گیران گشته مست از خواب خرگوش شما

مردم چشم عقیق افشان لؤلؤ بار من
 گشته در پاش از لب در پوش خاموش شما

حلقه گوش شما را تا بود مه مشتری
 مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما

عیب نبود چون بخوان وصل نبود دسترس
 گر به درویشی رسد بونی ز سر جوش شما

آب حیوانست یا گفتار خواجه یا شکر
 ماه تابانست یا گل یا بناگوش شما

خواجوی کرمانی

چه کوجه‌هاست می‌گذرد از میان برگ
 میانبری است از سفری در دهان برگ

و دانه ایست، زیر کمی خاک و لهله
 چنان درخت، آمد و شد همزبان برگ

چنانکه برگ حلقه شود در سماع باد
 سماء و عرش، غره شود بر گران برگ

دم بهار، تازه در آورده کرک و پر
 چموش و رام، سید مسجد، جوان برگ

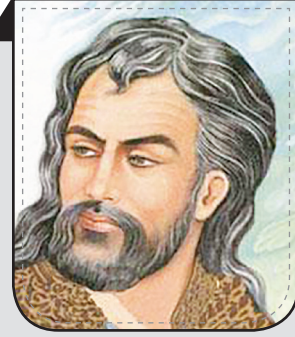
گهی ترنج، ترش و فراری، خمی به دوش
 گهی بلوط... سفت و قوی بازوان برگ

چه سرخ سرخ، بیرق ابان، جناب خون
 شراب ناب، نار لبالب، دکان برگ

ولی طلاست، حلقه آذر... طلای زرد
 تکاح اوست با صفی از کاروان برگ

و خورده‌اند اره، تیر حاسدان برگ
 که رفته‌اند ماه عمل صوفیان برگ

نرجس نامجو



ما ز یاران چشم یاری داشتیم
 خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی بر کی دهد
 حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
 ور نه با تو ماجراها داشتیم

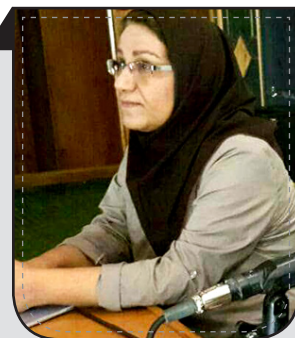
شیوه چشمت فریب جنگ داشت
 ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
 ما دم همت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کسی نکرد
 جانب حرمت فرونگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
 ما محصل بر کسی نگماشتیم

حافظ



نشست گل به گلش را چشید تا آخر
 و بعد دور خودش هی تنید تا آخر

لباس پیله برایش که تنگ شد یک شب
 تمام نخ به نخاش را جوید تا آخر

اگر چه سخت به دل بسته بود تارش را
 چه بی خیال نشست و درید تا آخر

کمان بال خودش را گشود از اول
 تمام دست خودش را کشید تا آخر

نشست تیر نگاهش به چشم فاصله‌ها
 به سمت کوه امیدش پرید تا آخر

میان چشم زمین ابرها که باریدند
 چهار قسمت آن را خرید تا آخر

و چرخ می‌زد و هی چرخ می‌زد و هی چرخ...
 عبور عقربه‌ها را ندید تا آخر

میان دفتر یک دختر جوان خشکید
 و در نگاه پر از حسرتش جهان خشکید

فتحیه فنافتچی